

کاش اعدام شده بود

دختر روی پنجه پا می ایستد تا سخنران آن طرف خیابان را بهتر ببیند، اما هر چه گردن می کشد نمی تواند... با شانه اش از لای جمعیت راه باز می کند و جلوتر می رود. دستش را روی شانه مرد جلویی می گذارد و روی نوک پاها می پرد... در همین موقع گلوله اشک آوری در چند قدمی اش روی زمین می افتد! تا به خودش بیاید، قوسی از جمعیت او را همراه خود عقب عقب می برند و دور گلوله دایره می شوند. گلوله روی زمین پیچ و تاب می خورد و دود غلیظ و سفیدی را بیرون می دهد. دختر چشم ها و ته گلوش می سوزد و به سرفه می افتد. جوانی که دستمال سفیدی به صورتش بسته وارد دایره می شود و گلوله دودزا را از روی زمین برمی دارد و با ضرب به سمت ماموران پرت می کند. یکهو صدای جیغ جمعیت بلند می شود و دختر چند مرد لباس شخصی را می بیند که با چوب دستی های بلند به طرفش می آیند. جمعیت به هم تنه می زنند و با عجله به پایین خیابان هجوم می برند. تا برمی گردد مردی با او شانه به شانه می شود و تعادلش به هم می خورد. لحظه ای از ذهنش می گذرد که انگار پیش از آن هم او را دیده! گیج و منگ سر می گرداند اما فقط پیراهن آبی ای را می بیند که لابه لای ازدحام گم می شود... می خواهد دنبالش برود که یکباره دردی را پشت سرش احساس می کند و صدای مردی را می شنود که نعره می زند: «کجا فرار می کنی سلیطه!»

و می افتد روی زمین.

گونه اش از گرمای آسفالت داغ می شود و حس می کند روسری اش آرام آرام خیس می شود. خطی از خون از کنار گوش تا پره بینی اش امتداد می یابد و خارش ملایمی را روی لب بالا احساس می کند.

پاهایی به سرعت از کنارش رد می‌شوند. از گوشه چشم نیمه‌بازش پوتین سیاهی را می‌بیند که کنار صورتش می‌ایستد. چشم‌هایش آرام بسته می‌شوند و فقط صدای فش فش بیسیمی را بالای سرش می‌شنود که پیام نا مفهومی را مدام تکرار می‌کند: فش فش...

...

گوشی را گذاشته بود و سریع به سمت جارختی رفته بود تا مانتویش را تنش کند که تلفن دوباره زنگ زد. مانتو به دست، تند دوید و گوشی را برداشت. صدای خرخر ضعیفی از تلفن شنیده می‌شد. گوشی را دو دستی گرفت و بلند گفت: رضا، رضا، کجایی؟ ... صدات نمیداد! ... دوباره گوشی را گذاشت و همان‌طور که به طرف در می‌رفت مانتو را تنش کرد. دکمه‌ها را بسته نبسته همان‌جا روی زمین نشست و بی‌آنکه بند کفش‌ها را باز کند یکی یکی پایش کرد.

«کجا داری می‌ری؟»

سر بلند کرد و مادرش را دید. گفت: «کار دارم.»

بلند شد و جلو آینه قدی ایستاد. کمی چرخید و خودش را برانداز کرد. مادر گفت: «کی بود زنگ زد؟»

ماتیکش را از کیفش در آورد و رو به آینه کمی خم شد. گفت: «دوستم بود.»

با دو حرکت، ماتیک صورتی را روی لب‌هایش مالید. مادر گفت: «کدوم دوست؟»

لب‌هایش را تو داد و چند بار روی هم مالید. خواست از جلو مادرش رد شود که مادر بازویش را گرفت: «رضا بود؟»

دستش را کشید و گفت: «ولم کن. عجله دارم.»

مادر گفت: «می‌گم کی بود؟»

گفت: «آره رضا بود. خوب شد؟»

و رفت طرف در. مادر لبه آستینش را مشت کرد: «مگه نگفتم دیگه سراغ اون‌ها نرو؟»

شانه‌اش را کمی کج کرد و بند کیف از روی شانه‌اش رها شد. گفت: «بذار برم!»

مادر گفت: «رادیو گفت خیابون‌ها باز شلوغه.»

صدایش می‌لرزید. گفت: «خودم می‌دونم.»

خواست دوباره به طرف در برود که مادر به یک حرکت نگهش داشت.

تکیه داد به دیوار و سرش را بالا گرفت: «می‌گی چی؟»

مادر گفت: «می‌گم نرو. خطر داره.»

گفت: «خب، بعدش؟»

مادر چشم‌هایش را تنگ کرد: «می‌خوای چی رو ثابت کنی؟»

چیزی نگفت. همان‌طور به سقف خیره ماند.

«می‌خواهی بگی چی؟ که خیلی قهرمانی؟»

نیمه صورت مادرش را توی آینه دید. گفت: «دوباره شروع نکن مامان.»

مادر گفت: «فکر می‌کنی اون کم از این کارها می‌کرد؟»

پوزخند زد: «تو رو خدا بس کن مامان.»

مادر گفت: «تو هنوز بچه‌ای. نمی‌فهمی. حالیت نیست.»

با چهار انگشتش به خودش اشاره کرد: «من نوزده سال‌مه. هر کاری هم دلم بخواد می‌کنم.»

مادر رفت جلو در: «من اجازه نمی‌دم از این در بری بیرون.»

داد زد: «واسه چی؟»

مادر گفت: «واسه اینکه نمی‌خوام پیام بیمارستان ملاقات.»

گفت: «من می‌رم. به شما هم هیچ ربطی نداره.»

مادر گفت: «به من ربط داره.»

گفت: «می‌گی چی؟ بمونم گنج‌خونه تا بقیه بگن این هم مثل باباش ترسو بود؟»

مادر با پشت دست زد روی صورتش: «بار آخرت باشه این کلمه از دهنِت میاد بیرون.»

صورتش را با کف دست نگه داشت و سرش را پایین انداخت تا مادر اشک‌هایش را نبیند. تا به طرف در چرخید، مادر با دست در را نگه داشت. لحظه‌ای مکث کرد و بعد تند به سمت اتاقش رفت و در را محکم بست.

خودش را با صورت روی تخت انداخت و صدای گریه‌اش در نرمی بالش خفه شد. خسته و بی‌رمق مدتی به همان حالت ماند تا هق‌هق‌اش تمام شد. حس کرد تمام بالش از اشک‌هایش خیس شده. سردش شد. همان‌طور که دمر افتاده بود با نوک پاها یکی یکی کفش‌ها را از پایش کند و انداخت پایین تخت. لحظه‌ای بعد صدای آرام باز شدن در اتاق را شنید. نور کمی به داخل تابید و دوباره تاریک شد.

سنگینی مادرش را روی لبه تخت حس کرد. دست مادر موهایش را نوازش کرد...

«از زندان که آزاد شد، همه گفتن بُریده!... گفتن حتماً یکی رو لو داده.»

دختر همان‌طور بی‌حرکت ماند.

«یکی دو ماه اول، همه‌ش تو خودش بود. حرف نمی‌زد. نه دلش می‌خواست جایی بره، نه کسی بیاد خونه‌مون... همه‌ش دوست داشت تنها باشه.»

دختر باز چیزی نگفت.

«اون موقع‌ها هر جا که می‌رفت من هم گاهی باهاش می‌رفتم. یه بار از بیرون زنگ زد. صدایش خوب نمی‌اومد. نفهمیدم چی می‌گه. نگران شدم. رفتم سمت دانشگاه. دیدم شلوغه. لابه‌لای جمعیت می‌گشتم دنبالش. نبود. یکی داشت سخنرانی می‌کرد. هر کاری کردم نتونستم ببینمش. یکهو گاز اشک‌آور زدن. جمعیت از ترس شون همدیگه رو هل می‌دادن. یکهو دیدم یه جوون از لای جمعیت پرید بیرون! یه دستمال سفید گرفته بود جلو دهنش. پرید بیرون و فشنگ اشک‌آور رو برداشت و پرت کرد سمت دیگه!... اول نشناختمش. یعنی شک کردم که خودش یه نه. صورتشو نمی‌دیدم. اون هم منو ندید. اومد که رد بشه، با هم شونه به شونه شدیم...»

دختر نفس در سینه‌اش حبس شده بود.
«شب که بهش گفتم، باورش نشد. گفتم از کنار من رد شدی! گفت مگه می‌شه؟! آخه پس چطور ندیدمت?!»
دختر نفسش را بیرون داد و سرش را کمی چرخاند. مادر دوباره دستش را روی موهایش گذاشت.

«زندان که بود، ماهی یه دفعه یا اگه می‌داشتن هر دو هفته یه بار، می‌رفتم ملاقاتش. همیشه ازم می‌پرسید بیرون چه خبره؟ من هم واقعیت رو بهش می‌گفتم. می‌گفتم تا بدونه. اون موقع هم مثل همین حالا، مردم یا توی رستوران‌ها بودن یا توی لباس‌فروشی‌ها، یا اینکه جلوی سینماها صف کشیده بودن!... چی باید بهش می‌گفتم؟»

دختر چند بار صورتش را به بالش فشار داد تا خارش بینی‌اش کم شود.
«یه بار که رفته بودم دیدنش، دیدم تمام صورتش ورم کرده. لبش هم ترکیده بود. گفتم چی شده محمود؟! گفت هیچی، چیزی نیست. خودت خوبی؟ بعد سراغ تو رو گرفت. گفتم تا غافل می‌شم یکی از کتاب‌ها رو برمی‌داره و خط خطی می‌کنه. نیشخند که زد دیدم یکی از دندون‌هاش شکسته! زده بودنش... بد جوری زده بودنش...»

دختر احساس کرد بالش زیر سرش خیس شده. سرش را کمی بالا آورد. مادر دستش را روی بالش کشید. گفت: «تو خون دماغ شده‌ی!»

و تند از جایش بلند شد و برق را روشن کرد. دختر وحشت‌زده نیم‌خیز شد و دید که تمام بالش و ملافه‌ها خونی است. از نوک بینی‌اش خون می‌چکید و کف دستش قرمز می‌شد. مادر گفت: «سرت رو بگیر بالا.»

و چنگ انداخت و ملافه را از روی تخت کشید و مچاله کرد و گرفت جلوی بینی‌اش. بعد با گوشه ملافه، بینی‌اش را فشار داد و گفت: «همین‌طور نگهش دار.»

ملافه‌های دیگر را که خونی بود روی هم پیچید و گذاشت گوشه تخت. بعد بالش را پشت و رو کرد و گفت: «دراز بکش. رو به بالا.»
و بالش را گذاشت زیر گردنش تا خون بند بیاید.
برق را که خاموش کرد اتاق دوباره تاریک شد.
«دیگه ذله شده بودم از حرف‌هاشون. مدام می‌گفتن چی شده که آزادش کرده‌ن؟ می‌گفتن حتماً بریده! هر جا هم که می‌دیدنش ازش دوری می‌کردن. چهار ماه بعد، یکی دیگه از همقطارهاشون هم آزاد شد. صدایش می‌زدن مهندس.»
مادر کمی روی تخت جابه‌جا شد.

«یه بار جلو شومینه نشسته بودیم. داشت یه کتابی رو ورق می‌زد. گفتم راستی از مهندس چه خبر؟ یه نگاهی تو صورتم انداخت و سرش رو آورد پایین. نور آتیش یه طرفِ صورتش رو سرخ کرده بود. انگار که صورتش گر گرفته باشه. یواش گفت: غرق شد، توی دریا. گفتم: کی؟! گفت: پارسال. گفتم: خودکشی کرد یعنی؟! هیچی نگفت. بلند شد و رفت سمت پنجره. دوباره که نشست، دیدم چشم‌هاش برق می‌زنه. گفتم: کسی رو لو داده بود؟ گفت: نه. فکر نمی‌کنم.»

دختر آرام پرسید: «بابا... واقعاً... مریض بود؟»
مادر آهی کشید و گفت: «وسط‌های شب خون‌دماغ می‌شد. صبح که پا می‌شدم می‌دیدم بالشش خونی‌یه! اول فکر می‌کردم به خاطر گرماست. بعد که دیدم ادامه داره، رفتیم دکتر. گفت عوارض همون جاست. خبر داشت. از دوستاش بود. رگِ بینی‌شو باید می‌سوزوندن. دیگه شب‌ها حواسم بهش بود. توی تاریکی بوی خون رو می‌شه حس کرد. مثل الان. دستم رو می‌کشیدم روی بالش، گرمای خون رو نوک انگشت‌هام حس می‌کردم. سریع بیدارش می‌کردم. همیشه با وحشت از خواب می‌پرید... دیگه همیشه یه کیسه یخ می‌ذاشتم بالا سرش...»

مادر دوباره آه کشید: «به یه سال نکشید.»
دختر کمی چرخید و در تاریکی اتاق، هلالِ صورت مادرش را دید که به دیوارِ روبه‌رو نگاه می‌کرد. مادر سکوت کرده بود و دیگر چیزی نمی‌گفت.

گفت: «چرا اینقدر زود آزاد شد؟»

مادر گفت: «پنج سال زود بود؟!»

گفت: «واسه چی آزادش کردن؟»

مادر گفت: «واسه اینکه مریض بود.»

و بغضش گرفت: «واسه اینکه دیگه طاقتِ زندان رو نداشت.»

دختر غمگین گفت: «کاش توی زندان می‌مُرد!»

مادر گفت: «اگه توی زندان هم می‌مُرد، چه فرقی می‌کرد؟»

گفت: «اون وقت دیگه این همه حرف پشت سرش نبود. کاش اصلاً آزادش نمی‌کردن. کاش اعدام شده بود!»

مادر گفت: «اون برای زندان ساخته نشده بود. نمی‌دونم این پنج سال هم چه‌جوری طاقت آورد!»

با پشت دست اشک‌هایش را پاک کرد: «می‌گفت من داشتم زیر کتک می‌مُردم!»

دختر آرام گفت: «باید مثل بقیه تحمل می‌کرد.»

مادر گفت: «چرا؟ برای چی؟»

گفت: «برای اینکه فرقی با اون‌های دیگه‌ای که واقعاً بُریده بودن، معلوم بشه.»

مادر گفت: «چه فرقی؟ فرقی نیست. مگه تحمل کتک رو داشتن... اصلاً... آدم‌ها از پوست و گوشت درست شده‌ن... درد رو حس می‌کنن. آخه... سنگ که نیستن.»

گفت: «نه، هیچ‌کس سنگ نیست. اما بعضی موقع‌ها لازمه که آدم مثل سنگ باشه.»

مادر داد زد: «آخه کجای این خوبه؟ یه آدمی مثل حیوون کتک بخوره اما دم نزنه؟! آره؟ شما همین رو می‌خواین؟»

تلفن زنگ زد. مادر سکوت کرد و دختر لحظه‌ای بی‌حرکت ماند. صدای زنگ تلفن چند بار پیچید و بعد خاموش شد.

مادر آهی کشید و با دست به بیرون اشاره کرد: «بلند شو! مگه صداهونو نشنیدی؟ بلند شو برو! منتظر تن.»

مادر آرام بلند شد و به سمتِ در رفت. لحظه‌ای جلو در ایستاد: «اما یادت باشه، پدرت ترسو نبود!... تنها فرقی با بقیه این بود که تحملِ زندان رو نداشت.»

در را باز کرد و بیرون رفت. در تا نیمه باز ماند و دختر از لای در به نوری که از بیرون می‌آمد خیره شد.

...

دختر پلک‌هایش را آرام باز می‌کند. سفیدی اطراف، چشم‌هایش را می‌زند. دوباره چشم‌ها را می‌بندد. این بار پلک‌ها را تنگ‌تر می‌کند و خطی باریک و سرخ را می‌بیند که بالای سرش معلق مانده... ردِ سرخی را با چشمِ نیمه‌بازش دنبال می‌کند که تا نزدیکی‌های دستش امتداد

دارد. می‌خواهد سرش را بلند کند اما دردی را پشت سرش حس می‌کند. یادش می‌آید که در طول راه فقط صدای آژیر آمبولانس بود که در گوشش می‌پیچید.
آهسته سر می‌چرخاند و به سمت در خیره می‌شود. مردی را می‌بیند که پشت به او به چارچوب در تکیه داده و به راهرو نگاه می‌کند.

حسین مرتضائیان آبکنار
بهار ۱۳۷۹